✨حماقت-بخش اول

✨در برج طلایی

لان وانگجی و لان شیچن در میان موج بی پایانی از گلهای جرقه میان برف قدم میزدند.لان شیچن با پیچش مچ خود،یکی از گلهای سفید را از شاخه جدا کرد گلبرگهایش به زیبایی ماه کامل بودند.حرکتش چنان لطیف بود که شبنم های روی گل نیز تکان نخوردند.او پرسید:«وانگجی،چیزی ذهنت رو مشغول کرده؟ چرا اینقدر عصبی و ناراحت بنظر میرسی؟»

در دید بیشتر مردم،عصبی و ناراحت بودن لان وانگجی هیچ تفاوتی با دیگر حالت های چهره اش نداشت.او همانطور که سر خود را تکان میداد ابرو در هم کشید.چند لحظه بعد با صدای آرامی جواب داد:«برادر،من میخوام یه نفرو برگردونم به مقر ابر!»

لان شیچن با شگفتی گفت:«یه نفرو برگردونی به مقر ابر؟!»

او تایید کنان سر تکان داد،چهره اش کماکان افسرده بود.پس از مکث کوتاهی ادامه داد:«میخوام برش گردونم و ...یه جایی پنهانش کنم!»

چشمان لان شیچن با شگفتی باز شدند.از زمانی که مادرشان مرده بود برادرش انسان گوشه گیری شده بود،غیر از رفتن به شکار شبانه،تمام روز در اتاق خود می ماند،کتاب میخواند،مراقبه میکرد،خطاطی تمرین میکرد،گیوچین مینواخت و برای بالا بردن سطح تهذیبگری خود تلاش میکرد.او با هیچ کسی چندان حرف نمیزد مگر با او،برادر بزرگ خود...با اینهمه این اولین باره بود که چنین حرفهایی از لبانش خارج میشد.لان شیچن گفت:«یه جایی پنهانش کنی؟»

لان وانگجی کمی اخم کرده و دوباره گفت:«ولی اون نمیخواد بیاد!»

ناگهان صدای گفتگویی از پیش رویشان شنیده شد.کسی میگفت:«این جاده مسیریه که کسی مثل تو بتونه درش راه بره؟کی بهت اجازه داده این اطراف

پرسه بزنی؟»

صدای جوانی پاسخ داد:«متاسفم،من....»

لان شیچن و لان وانگجی با شنیدن صداها همزمان سر خود را بالا گرفتند.کنار دیوار دو مرد ایستاده بودند.کسی که دیگری را سرزنش میکرد،جین زیژون بود،درحالیکه خدمتکاران و تهذیبگرانی هم پشت سرش قرار داشتند.کسی که سرزنش میشد مرد جوانی بود که لباس سفیدی بر تن داشت.وقتی مرد جوان لان شیچن و لان وانگجی را دید رنگ از رخسارش پرید.حتی دیگر نتوانست حرفهایی که میخواست بگوید را بر زبان بیاورد.جین زیژون ماسک متکبر خود را برچهره زده بود جین گوانگیائو برای نجات مرد آمد.او به سمت مرد لباس سفید برتن رفته گفت:« راه های منتهی به برج طلایی خیلی پیچیده هستن.ارباب سو،تقصیر شما نیست که گم شدین...شما میتونی همراه من بیای!»

جین زیژون با دیدن او خنده استهزا آمیزی سر داد و بی هدف از کنار آنها رفت.مردی که لباس سفید بر تن داشت هنوز مردد بود:«شما منو میشناسی؟»

جین گوانگیائو لبخند زنان گفت:«البته که میشناسم!چرا نباید بشناسمتون؟ مگه ما قبلا یه بار همدیگه رو ملاقات نکردیم؟ارباب سو...سومینشان،مهارت شمشیرزنی شما بینظیره...من از وقتی شما رو توی مراسم شکار کوهستان ققنوس دیدم پیش خودم فکر میکردم چقدر حیفه که چنین استعداد جوانی به مکتب ما نیومده....هرچند که بالاخره اومدین...من از خوشحالی دارم پرواز میکنم لطفا از این طرف بیاین میشه؟»

تهذیبگران زیادی بودند که برای جلب یاری و حمایت مکتب لانلینگ جین مانند سوشه به آنجا میرفتند.او تصور میکرد افراد زیادی نیستند که او را بشناسند اما انتظارش را نداشت که جین گوانگیائو اینقدر واضح او را بیاد داشته باشد و تا آنجا پیش رود که او را تحسین کند.آنهم پس از موقعیتی که با آن روبرو شده بود.سوشه خیلی سریع خیالش راحت شد.لحظه ای متوقف شده و به برادران لان نگریست بعد جین گوانگیائو

را دنبال کرد.می ترسید آنان او را بهم نشان داده و مسخره اش کنند.

در تالار افسون ها،لان شیچن و لان وانگجی پشت سر هم در جای خود نشستند.قرار نبود درون این تالار جلسه گفتگویی برگزار شود.لان وانگجی نیز به قاعده یخ و شبنم خود بازگشته بود.مکتب گوسولان بخاطر قانون پرهیز از نوشیدن شراب مشهور بودند و طبق مراقبت های جین گوانگیائو روی میز آنها هیچگونه فنجان مخصوص نوشیدن الکل قرار نداشت.تنها فنجانی چای و غذاهایی تازه و خوش عطر نهاده بودند.هیچ کسی جلو نمی آمد تا به آنان نوشیدنی تعارف کند در نتیجه همه چیز آرام بود.

متاسفانه این آرامش بهم ریخت زمانیکه مردی با لباس جرقه میان برف به آنها نزدیک شد.در هر دستش فنجان کوچکی نوشیدنی قرار داشت:«رئیس لان،هانگوانگ جون،اینا برای شماست!»

این شخص جین زیژون بود که داشت به سلامتی همه نوشیدنی میخورد.جین گوانگیائو که میدانست نه لان شیچن و نه لان وانگجی علاقه ای به خوردن ندارند با عجله به آنطرف رفت:«زیژون،زوو جون و هانگوانگ جون توی مقر ابر بزرگ شدن...سه هزار قانون روی دیوار سنگیشون دارن...بجای اینکه ازشون بخوای بنوشن بهتر نیست....»

جین زیژون با نفرت شدیدی به طرف جین گوانگیائو برگشت.همیشه تصور میکرد پیشینه او آنقدر بی اصالت است که شرم میکرد او را یکی از اعضای قبیله خود بداند.پس حرفش را قطع کرد و گفت:«مکتب جین و مکتب لان مثل یک خانواده ان...ما مثل هم هستیم،دو برادر لان من،اگر ننوشین مثل این میمونه که به من اهانت کردین!»

یکی از همراهانش از سویی دیگر با ستایش تمام گفت:«عجب حرکت جسورانه ای!»

«یه تهذیبگر ارجمند باید همینطور باشه!»

جین گوانگیائو هنوز لبخند میزد اما آهی کشیده و شقیقه های خود را فشرد.لان شیچن برخاست تا مودبانه درخواست او را رد کند.جین زیژون به آزار دادن ادامه

داده و به طرف لان شیچن رفت:«هیچی نگین....رئیس لان،مکاتب تهذیبگری ما که با هم غریبه نیستن...لطفا جوری که با غریبه ها رفتار میکنین با من رفتار نکنین...فقط یه چیز رو به من بگین—این رو مینوشین یا نه؟»

گوشه لبان جین گوانگیائو بهم پیچید.با چشمانی پر از شرمندگی به لان شیچن خیره شد.سعی داشت به آرامی سخن بگوید:«اربابان لان،بعدش قراره با شمشیرهاشون پرواز کنن،نوشیدن ممکنه روشون تاثیر بد بزاره....»

جین زیژون که اصلا توجهی به این موضوع نداشت گفت:«کی گفته چند تا فنجون بزنن مست میشن؟ من اگه هشتا کاسه بزرگ بخورم بازم میتونم تو آسمونا پرواز کنم!»

موج تشویق از همه طرف برخاست.لان وانگجی سر جای خود نشسته و به سردی فنجان شرابی که جین زیژون به طرفش گرفته بود را نگاه میکرد.حالت چهره اش جوری بود که انگار میخواست چیزی بگوید اما ناگهان دستی فنجان شراب را گرفت.او شگفت زده شد.چین ابرویش را باز نموده و رو به بالا نگریست.اولین چیزی که در چشمانش منعکس شد لباس سیاهی بود.فلوتی که به کمر شخص آویزان شده و منگوله سرخی که به انتهای فلوت بسته شده بود.او که ابتدا دست دیگر خود را پشت کمر نهاده بود با بالا بردن سرش،تمام فنجان را سر کشید و بعد فنجان خالی را به جین زیژون نشان داد:«من بجای اون نوشیدم....راضی شدی؟»

چشمان و حرفهایش پر از خنده بود.جذابیت چهره اش و اندام لاغرش با هم تناسب داشت.لان شیچن گفت:«ارباب وی!»

کسی با صدایی آرام گفت:«کی اومد داخل؟»

وی ووشیان فنجان را پایین گذاشته و با یک دست یقه خود را درست کرد:«یه دقیقه پیش!»

یک دقیقه پیش؟ ولی یک دقیقه پیش هیچ کسی متوجه حضورش نشده بود چه برسد به اینکه به او خوشامد بگویند.حقیقت این بود که حتی یک نفر هم متوجه

نشد او چه زمانی قدم به تالا افسون ها نهاده است.جمعیت تنها توانست بخاطر قدرت و مهارت او از شدت نفرت بر خود بلرزند.جین گوانگیائو سریع واکنش نشان داده و با اشتیاقی گرمابخش گفت:«من خبر نداشتم ارباب وی قراره به برج طلایی بیان...می بخشید که بهتون خوشامد گفته نشد همش تقیر منه...میخواین بنشینین؟ اوه راستی—دعوتنامه دارین؟»

وی ووشیان بدون اینکه بخواهد حرف اضافه ای بزند تنها گفت:«نخیر ممنونم!»سپس به آرامی سرش را بطرف جین زیژون تکان داد:«ارباب جین،میتونم باهاتون حرف بزنم؟»

جین زیژون گفت:«اگر میخوای حرف بزنی وایسا تا مهمونی تموم بشه!»

درحقیقت او خیال حرف زدن با وی ووشیان را نداشت.وی ووشیان هم این موضوع را بخوبی میدانست پس گفت:«خب چقدر باید منتظرتون بمونم؟»

جین زیژون گفن:«شاید شیش تا هشت ساعت دیگه ...نه ده تا دوازده ساعت...اصن تا فردا!»

وی ووشیان گفت:«ولی من اینقدر نمیتونم صبر کنم!»

جین زیژون با لحنی گستاخانه گفت:«مجبوری صبر کنی حتی اگه نتونی!»

جین گوانگیائو پرسید:«ارباب وی،شما از زیژون چی میخواین؟مساله مهمیه؟»

وی ووشیان گفت:«بله موضوع مهمیه اصلا نمیشه به زمان دیگه ای موکولش کرد!»

جین زیژون بطرف لان شیچن برگشته و همانطور فنجان را نگهداشته بود:«رئیس مکتب لان،بفرما بفرما شما که هنوز نوشیدنیت رو نخوردی؟!»

وی ووشیان که دید او عمدا طفره میرود.آثار نارضایتی در چهره اش آشکار شد.او چشمانش را تنگ کرده و گوشه لبانش جمع شد:«باشه پس همینجا درباره ش حرف میزنم...ارباب جین،شما درباره کسی به اسم ون نینگ شنیدی؟»

جین زیژون گفت:«ون نینگ؟ نشنیدم!»

وی وشیان گفت:«حتما اونو یادته،ماه پیش،موقع شکار شبانه توی منطقه گانچوان،داشتی یه شاه خفاش هشت پر رو دنبال میکردی و رفتی به کمپ بازمانده های حبس شده مکتب ون و یه گروه از شاگردای مکتب ون رو برداشت و بردی...کسی که اونها رو رهبری میکرد ون نینگ بود!»

بعد از لشکرکشی ساقط کردن خورشید مکتب ون بطور کامل نابود و تمام نواحی تحت امرش میان دیگر قبایل تقسیم شد.گانچوان به مکتب لانلینگ جین رسید.بازمانده های مکتب ون که حالا به گوشه دورافتاده ای در چیشان رانده شده بودند حتی محدوده مرزی کوچک هم نداشتند.همه آنها را یکجا جمع کرده و به سختی زندگی میکردند.جین زیژون گفت:«یادم نیست یعنی یادم نیست...من اینقدر بیکار نیستم که اسم سگای ون یادم بمونه!»

وی ووشیان گفت:«باشه پس جزئیاتش رو هم برات توضیح میدم...تو نتونسته بودی او خفاش رو بگیری و به شاگردای ون که دنبال همچین چیزی میگشتن برخوردی...بعد تهدیدشون کردی که باید تبدیل به پرچم های جذب روح تو بشن تا طعمه ات رو بگیری...اونا جرات نکردن اینکارو بکنن و بعدش یه نفر از بینشون بیرون اومد و سعی کرد باهات حرف بزنه اون ون نینگه که من درباره ش حرف میزنم....بعد از مدتی تعلل،شاه خفاش ها فرار میکنه و تو میفتی به جون تهذیبگرای ون و بعدش اون گروه ناپدید شدن...لازمه جزئیات بیشتری رو هم بگم یا نه؟ اون گروه هنوز برنگشتن،غیر از تو من باید درباره این موضوع از کی بپرسم؟»

جین زیژون گفت:«وی ووشیان،منظورت چیه؟تو بخاطر اون اومدی؟نکنه داری طرفداری یه سگ ون رو میکنی؟»

وی ووشیان با لبخند پهنی گفت:«به تو مربوطه که میخوام طرفشو بگیرم یا سرشو بزنم؟ فقط اونو بهم بده!»

هنگام ادای جمله آخر لبخندش ناپدید شد.لحن صدایش جدی و سرد بود.کاملا واضح بود که صبرش را از دست داده است.بیشتر افراد حاضر در تالار افسونها از ترس می لرزیدند.جین زیژون هم احساس میکرد پوست تنش مور مور شده با

اینهمه خشمش زبانه کشید فریاد زد:«وی ووشیان،تو خیلی گستاخی!! امروز مکتب لانلینگ جین دعوتت کرده اینجا؟اونوقت اومدی تو خونه ما وحشی بازی میکنی؟خیال کردی شکست ناپذیری و هیچ کسی جرات نداره باهات روبرو بشه؟میخوای با آسمونا دربیفتی؟»

وی ووشیان لبخند زد:«خودتو با آسمونا مقایسه میکنی؟ منو می بخشی ولی بنظرم زیادی پررویی!»

جین زیژون در دل مکتب لانلینگ جین را بمانند آسمانها می دانست ولی خودش هم حس میکرد حرفهایش عجولانه بوده اند.صورتش سرخ شده بود و همین که خواست جواب او را بدهد جین گوانگشان که روی بهترین صندلی نشسته بود به حرف درآمد.او با لحنی که میخواست مهربانانه باشد گفت:«اینکه موضوع چندان مهمی نیست شما ارباب های جوون چرا اینقدر زود سر هر چیزی عصبانی میشین؟هرچند ارباب وی،بزار یه ذره منصف باشیم اینکه اینطوری وارد مهمانی خصوصی مکتب لانلینگ جین شدی کاملا نامناسبه!»

امکان نداشت بشود گفت جین گوانگشان به اتفاقات رخ داده در کوهستان ققنوس بی تفاوت است.بهمین دلیل بود که وقتی جین زیژون با وی ووشیان منازعه میکرد او به لبخندی اکتفا کرده و جلویشان را نگرفت و تنها زمانی سخن گفت که جین زیژون را در حالت دفاعی یافت.وی ووشیان با احترام سر تکان داده و گفت:«جناب رئیس جین،من اصلا خیال ندارم مهمانی خصوصی شما رو بهم بریزم...منو ببخشید ولی هنوز جای اون افرادی که ارباب جین با خودش برده نا مشخصه...اگر بیش از این تاخیر کنیم ممکنه دیر بشه...یکی از اعضای اون گروه قبلا جون منو نجات داده و من نمی شینم یه گوشه و تماشا کنم...لطفا خودتون رو ناراحت نکنین من حتما بخاطر اینکار براتون جبران میکنم!»

جین گوانگشان گفت:«هر چی هم که باشه باید بتونی کمی بیشتر صبر کنی...بیا بیا بگیر همینجا بشین...بهتره بدون عجله بشینیم درباره ش حرف بزنیم!»

جین گوانگیائو بی سر و صدا یک صندلی دیگر آماده کرده بود.وی ووشیان گفت:«ممنونم رئیس مکتب جین ولی من نمیتونم خیلی منتظر بمونم.این موضوع

نباید خیلی طول بکشه لطفا هر چی سریعتر این مساله رو حل کنین!»

جین گوانگشان گفت:«نمیخواد اینقدر عجله کنی...اگر قرار به حل کردن سریع مسائل باشه یه چیزهایی هست که هنوز بین خودمون حل و فصلش نکردیم...اونا رو هم نمیتونیم به تاخیر بندازیم.حالا که اینجایی چطوره از فرصت استفاده کنیم و درباره اون مسایل حرف بزنیم؟»

وی ووشیان ابرویش را بالا برد و گفت:«من چیو باید با شما حل کنم؟»

جین گوانگشان گفت:«ارباب وی،ما قبلا چندباری درباره این موضوع حرف زدیم...تو که فراموش نکردی درسته؟ موقع لشکرکشی سقوط خورشید،تو از یه وسیله خاصی استفاده کردی!»

وی ووشیان گفت:«اوه،قبلا هم گفته بودین...طلسم ببر؟»

جین گوانگشان گفت:«همون طلسم ببر تاریکی که تو از یه شمشیر آهنی ساختی همون شمشیری که از غار شوانووی قاتل پیدا کردی.یکبار توی نبرد ازش استفاده کردی...قدرت ترسناکی داشت و اون طلسم روی خیلی از تهذیبگرهای ما هم اثر گذاشته .....»

وی ووشیان وسط حرفش پرید:«برین سر اصل مطلب!»

جین گوانگشان گفت:«اصل مطلب اینه،توی جنگ،جدای از مکتب ون،نیروهای ما هم آسیب جدی دیدن...از نظر من کنترل کردن همچین سلاحی ممکن نیست و اگر تو دستای یه نفر بمونه اونوقت....»

پیش از اتمام حرفهایش وی ووشیان بشدت به خنده افتاد.پس ازاینکه مدتی خندید ادامه داد:«رئیس مکتب جین،بزارین من یه چیزی بپرسم...فکر میکنین حالا که مکتب چیشان ون رفته مکتب لانلینگ جین میتونه جای اونا رو بگیره؟»

تمام تالار در سکوت فرو رفت. وی ووشیان ادامه داد:«همه چیزو باید به شماها بدن؟همه باید به شماها گوش بدن؟یه نگاهی به کارایی که مکتب لانلینگ جین میکنه بندازین...من که داشتم فکر میکردم مکتب چیشان ون برگشته به

امپراطوری خودش!!»

با این حرف تمام صورت جین گوانگشان غرق در خشم و شرمندگی شد.بعد از پایان لشکرکشی ساقط کردن خورشید،انتقاد درباره تهذیبگری وی ووشیان که راه ارواح نام داشت در میان مکاتب بالا گرفت.او در اینجا نام طلسم ببر تاریکی را بر زبان آورد و میخواست وی ووشیان را تهدید کند و به او بفهماند آنان هنوز چیزی دارند که علیه او بکار ببرند و دیگران هم این را ببیند درنتیجه وی ووشیان یاد میگرفت که حق ندارد از مکتب لانلیگ جین بالا برود و خودش را برتر بداند.هیچ کس انتظار چنین سخنان تند و رک و راستی را از وی ووشیان نداشت.اگرچه جین گوانگشان در سکوت فکر میکرد از خیلی وقت پیش جایگاه مکتب چیشان ون را بدست آورده است ولی هیچ کسی به خودش جرات نمیداد این حقیقت را در صورتش بکوبد و او را به سخره بگیرد.

یک تهذیبگر مهمان از طرف راست او فریاد زد:«وی ووشیان بفهم چی میگی!»

وی ووشیان گفت:«مگه حرف اشتباهی زدم؟ از آدمای زنده بجای طعمه استفاده کردن وقتی اونا قبول نکردن کتکشون زدن...خب این حرکات چه فرقی با کارای مکتب چیشان ون داره؟»

تهذیبگر مهمان دیگری برخاست و گفت:«معلومه که فرق داره!! سگای ون هر کار شرورانه که تونستن کردن...این بلاهایی که سرشون میاد فقط نتیجه کارای خودشونه...ما فقط انتقام گرفتیم...اونا باید طعم میوه ای که خودشون پرورش دادن رو بچشن...اشکالش چیه؟»

وی ووشیان گفت:«انتقامت رو برو از کسی که گازت گرفته بگیر....گروه ون نینگ دستش به خون هیچ کسی آلوده نیست،نکنه بخاطر گناه بقیه اونا رو مجازات میکنین؟»

شخص دیگری گفت:«ارباب وی،چون شما میگی دستشون به خون آلوده نیست دیگه حرفت رو باید قبول کنیم؟تو داری یه طرف به قاضی میری مدرکت کجاست؟»

وی ووشیان جواب داد:«تو هم خیال میکنی اونا بیگناها رو کشتن؟ تو خودت بی طرفانه داری حرف میزنی؟ اول تو نباید مدارک گناهکار بودن اونا رو نشون بدی؟

واسه چی از من مدرک میخوای؟»

مرد سر خود را تکان داد در صورت این حمله حک شده بود- که این مرد هیچ دلیل منطقی در برابر من ندارد-شخص دیگری با استهزا گفت:«اون زمان که مکتب ون مردم ما رو تیکه پاره میکرد کاراشون صدبرابر این کارا وحشتناک بود...مگه اونا با اخلاق مداری و عدالت با ماها رفتار کردن که ماها باشون درست رفتار کنیم؟»

وی ووشیان نیشخند زد:«سگای ون همه جور جنایتی کردن،آره... پس هر کس اسمش ون بود رو باید بکشیم؟همینطوره درسته؟ خیلی از مکاتبی که اون زمان مکتب ون شکستشون داده بود الان واسه خودشون اسم در کردن نه؟ توی این تالار هیچ رئیس قبیله ای از اونا که زیر بال و پر قبیله چیشان بودن نیست؟؟»

وقتی روسای قبایل دیدند که او غیر مستقیم به آنها اشاره میکند حالتشان عوض شد.وی ووشیان ادامه داد:«از اونجایی که هر کسی ته اسمش ون بود رو ما میتونیم هر جوری بخوایم آزار بدیم و اصلا مهم نیست بیگناه باشن یا گناهکار...پس لابد اشکال نداره منم همه اونایی که یه زمانی باهاشون بودن رو همین الان بکشم هاه؟»

او قبل از اتمام سخنان خود دستش را روی چنچینگ نهاد.در دم،خاطره ای در ذهن تمام افراد حاضر در تالار یادآوری شد،انگار به میدان نبرد برگشته بودند،آسمان تیره شده و کوه اجساد همه جا افتاده بود.یکباره همه از جا برخاستند.لان وانگجی با صدای آرامی گفت:«وی یینگ!»

جین گوانگیائو از همه به وی ووشیان نزدیکتر ایستاده بود او بخوبی بر خود مسلط شده و با صدایی آرام گفت:«ارباب وی،لطفا همه چیو خراب نکنین...درهای گفتگو هنوز باز هستن!»

جین گوانگشان هم برخاسته بود حالت صورتش ترکیبی بود از خشم،ترس،شوک و انزجار:«وی ووشیان....فقط بخاطر اینکه رئیس جیانگ اینحا نیست حق نداری اینطوری حماقت کنی!»

وی ووشیان با لحن خشنی گفت:«اگر اون اینجا بود دیگه من کاری نمیکردم؟ اگر من بخوام کسی رو بکشم کی میتونه جلومو بگیره؟ کی جرات داره جلومو بگیره؟»

لان وانگجی شمرده گفت:«وی یینگ،چنچینگ رو بیار پایین!»

وی ووشیان به او نگاه کرد در چشمان شیشه ای او می توانست انعکاس تصویر ترسناک خودش را ببیند.او چرخید و با فریاد گفت:«جین زیژون!»

جین گوانگشان با عجله گفت:«زیژون!»

وی ووشیان گفت:«این چرندیات رو تموم کنین...میدونین که صبر من حد و حدودی داره...اون کجاست؟ وقتی ندارم که بخاطر شما حروم کنم....سه شماره بهت وقت میدم سه!»

جین زیژون میخواست مقاومت کند ولی وقتی چهره جین گوانگشان را دید دلش هری ریخت.وی ووشیان ادامه داد:«دو....!»

جین زیژون بالاخره با فریاد گفت:«....باشه باشه،همش چند تا سگ ون بیشتر نیستن که...اونا رو ببر واسه خودت...من نمیخوام دیگه باهات کاری داشته باشم...برو به جاده چیونگچی و خودت پیداشون کن!»

وی ووشیان به سردی خندید:«خب زودتر اینو میگفتی!»

او مانند باد آمد و مانند باد رفت.وقتی سایه اش هم ناپدید شد طوفانی که در سر همه پیچیده بود پایان گرفت.درون تالار افسونها تمام کسانی که ایستاده بودند سر جای خود نشستند.برخی هنوز عرق سرد به تنشان بود.در طرف دیگر،جین گوانگشان،با چهره ای خالی و بیحالت بالاخره کنترل خود را از دست داده و میز را با لگدی پرتاب کرد.تمام ظروف طلایی و نقره ای روی پله های پراکنده شدند.جین گوانگیائو که پریشانی او را دید خواست وضعیت را سامان دهد پس تا گفت:«پـد.....!»

جین گوانشان بی توجه به او رفته بود.جین زیژون نیز که احساس میکرد در برابر

دیگران خرد شده و اعتبارش خدشه دار شده است با خشم و نفرت بنای بیرون رفتن داشت.جین گوانگیائو با عجله گفت:«زیژون!»

جین زیژون که بشدت خشمگین بود.فنجان نوشیدنی که در دست داشت را به سمت سینه جین گوانگیائو پاشید. لکه نوشیدنی روی گل درخشان میان برف را پوشاند. این اتفاق بشدت شرم آور بود اما بخاطر جو آشوب زده میان تالار هیچ کسی به این رفتار زشت توجهی نکرد.لان شیچن تنها کسی بود که به او گفت:«برادر!»

جین گوانگیائو پاسخ داد:«خوبم خوبم برادر،لطفا بشین!»

برای لان شیچن مناسب نبود تا چیزی خطاب به جین زیژون بگوید.پس دستمال سفید رنگی را درآورده و به او داد:«زودتر برو و لباست رو عوض کن!»

جین گوانگیائو دستمال را گرفته و با لبخندی اجباری لباس خود را پاک کرد:«الان نمیتونم برم»

تنها او مانده بود که اجبارا باید این بهم ریختگی را جمع میکرد.چطور میتوانست صحنه را ترک کند؟ او درحالیکه جمعیت را آرام میکرد خسته و درمانده گفت:«ارباب وی واقعا که بی فکر کار میکنن...چطور میتونه جلوی تمام قبایل اینطور حرف بزنه؟»

لان وانگجی با لحن سردی گفت:«مگه اشتباه میکرد؟»

جین گوانگیائو با بی دقتی مکثی کرد و بعد سریع جواب داد:«هاها،بله اون درست میگفت و چون حرفاش درسته نباید جلوی جمعیت اینطوری بیانشون میکرد درسته؟»

لان شیچن به نظر میرسید در اندیشه غرق شده است:«قلب ارباب وی خیلی تغییر کرده!» نوری حاکی از درد تلخ شنیدن این سخن در چشمان درخشان لان وانگجی که زیر ابروهایش پنهان شده بود درخشید.

وی ووشیان پس از ترک برج طلایی در مسیری پیچید و وارد کوچه ای شد:«میدونم کجاست بریم!»

ون چینگ به خود پیچیده درون کوچه نشسته بود.با شنیدن حرف او خواست با عجله برخیزد. ولی بدنش بشدت ضعیف شده بود.سرش گیج رفته و احساس میکرد پایش پیچ خورده و پیش از اینکه بیفتد وی ووشیان با یک دست او را گرفت.به او پیشنهاد داد:«میخوای ببرمت یه جایی استراحت کنی؟من میتونم تنهایی برم....من حتما ون نینگ رو برمیگردونم!»

ون چینگ سریع به او آویزان شد:«نه!نه! منم میام!باید بیام!»

پس از ناپدید شدن ون نینگ اون با پای پیاده بدون استراحت از چیشان به یونمنگ آمده بود.روزهای بود که خواب به چشمش نیامده بود.وقتی چشمش به وی ووشیان افتاد با اصرار و التماس از او خواست همراهش برود.الان که لبهایش بی رنگ بود و چشمانش سیاهی میرفت. و شبیه یک سایه بی جان شده بود.وی ووشیان هم که میدید حتی یک کم دیگر هم نمیتواند دوام بیاورد و برای آرام غذا خوردن وقت نداشت از فروشنده ای در سر راهش یک کلوچه بخارپز خرید.ون چینگ میدانست که جان در بدنش نمانده و مجبور است آن را بخورد.او با موهایی بهم پیچیده و چشمانی سرخ،به کلوچه گاز میزد.وی ووشیان وقتی او را می دید یاد وقتی می افتاد که خودش و جیانگ چنگ موقع فرار چه حالی داشتند.پس به او قول داد:«مشکلی نیست من قول میدم ون نینگ رو برگردونم!»

ون چینگ در حین خوردن کلوچه هق هق میخورد:«میدونستم نباید ولش میکردم...ولی چاره نداشتم...اونا با زور منو بردن به یه شهر دیگه... وقتی برگشتم ون نینگ و بقیه غیبشون زده بود...میدونستم نباید تنها ولش میکردم!!!»

وی ووشیان گفت:«اون حالش خوبه!»

ون چینگ درهم شکسته بود:«نیست! آ-نینگ از بچگی از همه چی می ترسید....اون هم ترسوئه هم خجالتی...حتی جرات نداره به زیردستای خودش داد بزنه و زور بگه...اونا هم یه مشت موش ترسو شبیه خودشن....وقتی تو وضعیت اضطراری من پیشش نباشم نمیدونه باید چیکار بکنه!»

وقتی وی ووشیان درحالیکه جیانگ چنگ را روی پشت خود سوار کرده و از ون چینگ خداحافظی کرده بودند او گفته بود:«مهم نیست نتیجه این نبرد چی بشه از حالا به بعد ما بدهی بهم نداریم،همه چی بین ما حل شده!»

وی ووشیان می توانست ته مانده های غرور را در پس چهره او ببیند.با این همه شب قبل،او محکم به دست وی ووشیان چسبیده بود و درحالیکه زانو زده بود التماس میکرد:«وی ووشیان،وی ووشیان،ارباب وی،لطفا بهم کمک کن...هیچ کسی نیست که بتونه کمکم کنه...فقط تو میتونی کمک کنی آ-نینگ رو پیدا کنم...جز اومدن پیش تو چاره دیگه ای نداشتم!»

چیزی از غرورش باقی نمانده بود.

جاده چیونگچی جاده قدیمی بود که از میان دره میگذشت.طبق افسانه ها اینجا جایی بود که موسس مکتب چیشان ون،ون مائو،در یک نبرد به شهرت رسید.صدها سال پیش او،هشتادو یک روز با حیوانی الهی جنگیده و در پایان موفق شده بود جانش را بگیرد.آن حیوان الهی چیونگچی بود.حیوان الهی شورشگری که خوبی را مجازات میکرد و شر را تشویق،صداقت را از میان می برد و جواب خوبی را با شرارت میداد.البته اگر این افسانه حقیقت داشت یا اینکه در موفقیت رهبران مکتب چیشان ون اغراق شده بود را کسی نمیتوانست بفهمد.

صدها سال بعد،این دره از شکافی خطرناک تبدیل به منظره ای پر افتخار برای گردشگران شده بود.بعد از لشکرکشی سقوط خورشید،مکاتب تهذیبگری تمامی اماکنی که در دست مکتب چیشان ون بود را میان خود تقسیم کردند و مسیر چیونگچی توسط مکتب لانلینگ جینگ گرفته شد.روی تمام دیوارهای بلند دره،دیوارنگاره هایی از زندگی ون مائو بود.حالا که مکتب لانلینگ جین آنجا را متصرف شده بود نمیتوانست بگذارد چیزی از گذشته با شکوه مکتب چیشان ون باقی بماند پس آنها در میانه نوسازی آنجا قرار داشتند.تمام حجاری های قبلی در حال پاک شدن و دلاوری های جدید در حال ثبت بر دیوارها بود.طبیعتا در پایان نام جدیدی هم به آنجا داده میشد تا بیان کننده شکوه مکتب لانینگ جین باشد.این میزان برنامه سازی

نیازمند کارگرهای زیادی هم بود.قطعا برای این موضوع هم کارگرهایی بهتر از زندانیان جنگی مکتب چیشان ون یافت نمیشد که بعد از لشکرکشی ساقط کردن خورشید تبدیل به سگ های بی خانمان شده بودند.

وقتی آندو به جاده چیونگچی رسیدند شب شده بود.در میان پرده تاریک شب و باران سرد و مرتعش کننده،قدم به قدم،ون چینگ وی ووشیان را دنبال میکرد.بدنش چنان می لرزید که مشخص نبود سرما از درونش به او میرسد یا بخاطر هواست...وی ووشیان هر بار مقداری در راه رفتن کمکش میکرد.در جلوی دره ها،کلبه هایی سرهم بندی شده برای زندانیان جنگی ساخته بودند تا شب را آنجا بگذرانند.با راهنمایی ون چینگ،وی ووشیان توانست یک ظاهر کج و معوج را از دور ببیند.او خود را در ردا پوشانده و به آرامی راه می رفت و پرچم بزرگی را بر دوش داشت.وقتی نزدیکتر آمد مشخص شد کسی که پرچم را حمل میکند پیرزنی است که لرزان راه میرود.او روی پشتش کودکی نوپا را حمل میکرد که جز مکیدن انگشتش به چیزی توجه نداشت.کودک را در میان چندین لباس ژنده پوشانده بودند.پیرزن که بسختی می توانست پرچم را حمل کند.پس از مدتی راه رفتن بر جای ایستاد و استراحت کرد و پرچم را پایین گرفت.ون چینگ با دیدن وضعیت او با چشمانی سرخ فریاد زد:«مادربزرگ،من اومدم!»

پیرزن نمیتوانست بخوبی ببیند یا بشنود.بهمین دلیل از روی صدا یا دیدن شخص نمیتوانست بگوی این شخص کیست.تمام چیزی که می فهمید این بود که شخصی به او نزدیک میشود و چیزی را فریاد میزند.او با چهره ای پر از ترس دوباره پرچم را بالا گرفت.می ترسید که سرزنشش کنند.ون چینگ دوان دوان به سمت او رفته و پرچم را از دستش گرفت:«این چیه؟ تو داری چیکار میکنی؟»

خورشید بزرگ مکتب چیشان ون روی پرچم نقاشی شده بود.هرچند یک ضربدر قرمز رویش در قسمت بالا قرار داشت.خود پرچم هم پاره بود.از زمانی که لشکرکشی ساقط کردن خورشید به اتمام رسیده بود تا الان،افراد بیشماری برچسب بازمانده سگهای ون را خورده بودند.از شیوه های زیادی هم برای شکنجه آنها استفاده میشد و با

اشتیاقی وصف ناپذیر این شیوه ها را نوعی تامل دوباره میخواندند.وی ووشیان میدانست چون او پیر و از کار افتاده است و نمیتواند مانند دیگران کار کند به این شیوه میخواستند عذابش دهند.او باید پرچم تکه تکه شده قبیله اش را می گرفت و با حقارت راه میرفت.زن پیر ابتدا با شگفتی یکه ای خورد وقتی فهمید چه کسی رو در رویش است دهانش از تعجب باز ماند.ون چینگ پرسید:«مادربزرگ،آ-نینگ کجاست؟عموی چهارم و بقیه کجان؟آ-نینگ کو؟»

زن پیر به وی ووشیان که کنار او ایستاده بود نگریست و جرات نکرد چیزی بگوید.پس تنها به مسیر مشخصی در دره نگریست. و ون چینگ با عجله به آنسو رفت.هر دو طرف دره مشعل گذاشته بودندشعله هایشان بخاطر باران حالا به شکلی بی جان می لرزیدند ولی نورشان هنوز می توانست سایه هایی درون دره را نشان دهد.زندانیان با رنگهایی پریده آنجا قدم بر میداشتندآنها اجازه نداشتند از توانایی روحی یا چیز دیگری استفاده کنند این نه فقط در نتیجه احتیاط های لازم مکتب لانلینگ جین که بخاطر مجازات کردن آنها بود.افسران زیادی با چترهای سیاه،سوار بر اسب می رفتند و آنها را سرزنش میکردند.ون چینگ درون باران با عجله می دوید.با دقت به تمام چهره های خسته و غرق کثیفی نگاه میکرد.یکی از افسرها که او را دید دستش را بالا برد و با صدای بلندی گفت:«تو از کجا اومدی؟ کی بهت اجازه داده اینجا باشی؟»

ون چینگ پاسخ داد:«من اومدم کسی رو پیدا کنم! من باید کسی رو اینجا پیدا کنم!»

افسر به او نزدیک شد درحالیکه چیزی را از میان کمر خود میکشید و تکان میداد:«برام مهم نیست دنبال کی یا چی میگردی—برو وگرنه...»

در این لحظه بود که دید مردی با لباس سیاه از پشت سر زن می آید،با دیدن او زبانش بند آمده و صدایش ساکت شد.مرد جوان ظاهری جذاب اما چشمانی سرد و کشنده داشت.او در زیر نگاه خیره مرد تمام بدنش به لرزه افتاد.خیلی زود فهمید مرد به او خیره نشده بلکه به میله آهنینی که در دستش بود نگاه میکند.میله آهنینی که در دست مرد بود دقیقا همان مشخصات نشان های آهنین مکتب چیشان ون را داشت.تنها شکل نشان از یک خورشید

به گل صد تومانی تبدیل شده بود.

همین که وی ووشیان داشت این صحنه را در ذهن ثبت میکرد نور آتشینی در چشمانش درخشید.بیشتر افسران او را شناختند.آرام سوار بر اسبهایشان متوقف شده و میان خود پچ پچ میکردند دیگر کسی جرات نداشت جلوی ون چینگ را بگیرد.او فریاد میزد و همه جا را میگشت:«آ-نینگ!آ-نینگ!»

اهمیت نداشت صدایش چقدر در آنجا طنین می انداخت هیچ کسی جوابش را نمیداد.هر قدر درون دره را میگشت اثری از برادرش نمی یافت.اگر ون نینگ آنجا بود حتما به سرعت پیش او می آمد.افسران در سکوت از اسبها پایین آمدند.تمام گروهشان به وی ووشیان خیره شدند.نمیدانستند باید به او درود بفرستند یا خیر....ون چینگ با عجله به طرف آنها آمد و پرسید:«اون تهذیبگرای ون که چند روز پیش فرستادن اینجا کجان؟»

همه شان بهم نگاه کردند بعد تهذیبگری که بنظر میرسید از بقیه صادق تر باشد با لحن دوستانه ای گفت:«همه زندانی های اینجا تهذیبگر های مکتب ون هستن...هر روز دارن تعداد جدیدی می فرستن!»

ون چینگ گفت:«برادرم....جین زیژون برادرمو فرستاده اینجا...اون....اون قدش به این بلندیه...زیاد حرف نمیزنه و وقتی حرفی میزنده زبونش میگیره...»

افسر گفت:«ببین بانو،آدمای زیادی اینجان...من چطوری یادم بمونه که کی لکنت داره و کی نداره؟!»

ون چینگ پایش را با خشم بر زمین کوبید:«میدونم که باید اینجا باشه!»

افسر که مردی چاق و گوشتالو بود لبخندی متملقانه زد و گفت:«بانو،خودتو نگران نکن،در واقع،از مکتب های زیادی واسه تهذیبگراشون میان سر وقت ما...شاید تو این چند روزکسی اونو با خودش برده؟ خیلی اوقات که داریم اسامی رو میخونیم میبینیم

که بعضیا فرار کردن....»

ون چینگ گفت:«اون فرار نمیکنه....مادربزرگ و بقیه اینجان! برادرم همینطوری فرار نمیکنه و بره!»

افسر گفت:«پس میخواین همینطوری دنبالش بگردین؟ همه آدما اینجا هستن اگه پیداش نکنین پس ما هم دیگه نمیتونیم کاری براتون بکنیم!»

ناگهان وی ووشیان گفت:« همه آدما اینجا هستن؟»

وقتی او به سخن درآمد همه سر جای خود خشک شدند.افسر به طرف او برگشته و گفت:«بله درسته!»

وی ووشیان گفت:«خوبه پس من حرفت رو اینطوری حساب میکنم که همه آدمای زنده اینجا هستن...خب بقیه کجان؟!»

ون چینگ سر جای خود تلوتلو خورد.«بقیه»در اینجا تنها میتوانست معنای «مرده»را در برابر«زنده»بدهد.افسر با عجله جواب داد:«نباید اینطوری بگین درسته همه تهذیبگرای ون اینجا هستن ولی ما که جرات نمیکنیم اونا رو بکشیم!»

وقتی وی ووشیان پاسخ درستی از آنان نشنید،فلوت بسته به کمرش را بیرون کشید.چند زندانی که نزدیکش بودند آرام جلوتر آمدند و پیش از آنکه چیزهای سنگینی که روی کمرشان بود را رها کنند جیغ زدند و پا به فرار گذاشتند.درون دره فضای بزرگی ایجاد شد که تنها او در میانش ایستاده بود.در حقیقت زندانیان چهره او را نمیشناختند.برای تهذیبگران مکتب ون که در میدان نبرد با وی ووشیان ملاقات داشته بودند تنها یک پایان رخ داد بود –نابودی کامل! بهمین دلیل بیشتر تهذیبگران ون او را از روی لشکر مردگان متحرک تحت امرش میشناختند. فلوتش از چوبی تیره ساخته شده و منگوله ای سرخ به آن آویزان بود این مرد جوان سیاه پوشی که کنترلش میکرد کابوس آنها شده بود.

از هر طرف صدا به گوش میرسید:«این فلوت شبح چنچینگه!»

وی ووشیان چنچینگ را روی لبها نهاد.صدای تیز فلوت آسمان بارانی شب را چون تیری از هم گشود.بی درنگ صدایش در تمام دره طنین انداخت.وی ووشیان پس از این یک نوت چنچینگ را سر جای خود برگرداند.با دستانی آویزان گوشه ای ایستاد درحالیکه لبخند سردی بر لب داشت.اجازه داد قطرات باران موها و لباسهایش را خیس و نمناک کنند.خیلی زود کسی پرسید:«اون صدای چی بود؟»

صداهای شگفت زده از همه طرف به گوش میرسید.آن مردم خیلی زود سعی میکردند فضای خالی اطراف او را بیشتر کنند.در آن فضای شیب دار چندین زن و مرد،با قدهایی بلند و کوتاه تلوتلوخوران پیش می آمدند.از برخی بوی گند گوشت فاسد به مشام میرسید.در جلوی آنها ون نینگ با چشمانی باز ایستاده بود.چهره اش رنگ پریده و مردمک چشمانش گشاد شده بود.خون گوشه لبانش به قهوه ای تیره گراییده و خشک شده بود.هرچند از سینه اش آثار تنفس مشاهده نمیشد و برخی از دنده هایش بنظر شکسته شده بودند.هر کسی که چنین صحنه ای را میدید گمان نمیکرد که ممکن است زنده باشد ولی ون چینگ دست بردار نبود با دستانی لرزان نبضش را گرفت.

دقایقی او را همانطور نگهداشت و بعد بشدت اشک ریخت.او هم ترسیده و هم مضطرب بود.بنظر میرسید دیوانه شده زیرا که دیر رسیده نتوانسته بود برای بار آخر برادرش را ببیند.ون چینگ به دنده های ون نینگ دست میکشید و می گریست انگار میخواست آنها را با دست به شکل اول برگرداند.او به چیزی امکان ناپذیر امیدوار بود حالا چهره زیبایش به شکلی زشت و غیر طبیعی درآمده بود ولی وقتی کسی در اوج غم باشد نمیتواند به زیبایی بگرید؟! در برابر جسد سفت شده برادرش، آن ذره غروری که بسختی سعی میکرد حفظش کند دیگر وجود نداشت.ون چینگ بشدت دچار شوک شده بود تا اینکه دیگر نتوانست تحمل کند و از هوش رفت.وی ووشیان کنار او ایستاده بود بدون اینکه چیزی بگوید او را به سینه خود چسباند.چشمان خود را بست و دوباره باز کرد:«کی اونو کشته؟»

لحن صدایش چیزی میان آتش و سرما بود.بنظر میرسید خشمگین نیست ولی به چیزی می اندیشد.افسر سرپرست پیش خود فکر کرد شاید هنوز شانسی برای جمع و جور کردن وضع داشته باشند گفت:«ارباب وی،شما نباید این حرفا رو بزنین! ما اینجا جرات نداریم کسی رو بکشیم...اون موقع کار حواسش پرت شده و از روی دیوارای افتاده پایین!»

وی ووشیان گفت:«جرات ندارین هیچ کسی رو بکشین؟ راست میگین؟»

افسرها همه با هم گفتند:«البته!»«هیچ کسی رو نکشتیم!»

وی ووشیان لبخندی زد:«باشه،فهمیدم...»کمی بعد با آرامش ادامه داد:«خب اینا سگای ون هستن و سگای ون هم آدم نیستن...پس اگه شماها بکشیدشون که دیگه آدم نکشتید...منظورتون همینه درسته؟»

این دقیقا همان منظور و فکر اولیه افسر گروه بود وقتی آن حرف را زد.وقتی دید وی ووشیان فکرش را خوانده رنگ از رویش پرید.وی ووشیان اضافه کرد:«یا پیش خودتون فکر کردین من نمیفهمم یه نفر چطوری می میره؟!»

همه افسرها ساکت بودند.بالاخره فهمیده بودن اوضاع مطابق خواستشان پیش نرفته است درحالیکه از ترس در خود جمع میشدند بهم نگاه میکردند.وی ووشیان با لبخند دیگری اضافه کرد:«به نفعتونه که همین الان اعتراف کنین.کی اونو کشته؟خودتون بیاین جلو وگرنه بجای اینکه بزارم در برین ممکنه آدم اشتباهی رو بکشم.همه تونو میکشم و نمیزارم یه نفرم زنده بمونه!»

مو به تن گروه سیخ شده و از ترس خشکشان زده بود.افسر سرپرست با لکنت گفت:«مکتب یونمنگ جیانگ و مکتب لانلینگ جین راحت با هم کنار میان شما نباید...»

وی ووشیان وقتی این حرف را شنید به او خیره شد و با لحن متعجبی گفت:«تو خیلی شجاعی،داری منو تهدید میکنی؟»

افسر با عجله گفت:«نه البته که نه!»

وی ووشیان گفت:«بهتون تبریک میگم موفق شدین صبر منو تموم کنین...حالا که نمیخواین حرف بزنین بهتره بزاریم ون نینگ خودش حرف بزنه!»

ون نینگ انگار منتظر حرفهای او بود.جسد سفت شده او تکانی خورد و سرش را بالا گرفت.پیش از آنکه دو افسری که از همه به او نزدیکتر بودند بتوانند جیغ بزنند او با دستان آهنین گلوی هر کدامشان را محکم فشرد.ون نینگ با چهره ای که چیزی از آن مشخص نبود آندو افسر را در هوا نگهداشته بود حالا محوطه خالی اطراف آنان خالی تر شد.افسر سرپرست فریاد زد:«ارباب وی!ارباب وی! لطفا به ما رحم کن! این کارا هیچ نتیجه خوبی ببار نمیاره!»

باران سنگین تر از قبل می بارید.قطرات باران بی وقفه روی صورت وی ووشیان می چکیدند.او برخاست و پیش از آنکه فریاد بزند دستش را روی شانه ون نینگ نهاد:«ون چیونگلین!»

ون نینگ در پاسخ به او غرشی رعدآسا سر داد.گوش های همه از شدت این صدا به درد آمد.وی ووشیان شمرده شمرده به او گفت:«هر کسی که این بلا رو سرت آورده باید تاوانش رو بده...من بهت این حق رو میدم که تاوان بگیری و همه چیو درست کنی!»

ون نینگ با شنیدن این حرفها،دو افسر را محکم بهم کوبید.شبیه دو هندوانه،سر آندو افسر را بهم کوفت و با صدای محکمی از برخورد سرها پیچید و تکه های سرخ و سفیدی به اطراف پاشید.این صحنه چنان ترسناک بود که از همه طرف صدای فریاد برخاست.اسبها شیهه میکشیدند و زندانیان فرار میکردند—وضعیتی پرآشوب رخ داده بود.وی ووشیان،ون چینگ را در آغوش گرفته و چنان که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده است از کنار جمعیت هراسان راه می رفت و افسار اسبی را گرفت.همین که چرخید یک زندانی با ظاهری نحیف صدایش زد:«...ارباب وی!»

وی ووشیان برگشت و او را نگاه کرد:«چیه؟»

زندانی با صدایی لرزان مسیری را به او نشان داد و گفت:«اونجا...اونجا یه خونه کنار دره هست که اونا توش مردم رو نگه میداشتن و کتکشون میزدن....هر کسی می مرد رو از همونجا میکشیدن بیرون و دفنش میکردن....یه سری از کسایی که

شما دنبالشون هستی هنوز اونجان!»

وی ووشیان گفت:«ممنونم!»

او مسیری که زندانی نحیف اشاره کرده بود را دنبال کرد و آنجا آلونک خرابه ای را دید که بنظر میرسید مانند بقیه خانه ها سرهم بندی ساخته شده است.در حالیکه ون چینگ را در آغوش داشت با لگد در را گشود.در گوشه اتاقک گروهی از مردم که بشدت کتک خورده و خونریزی داشتند کز کرده بودند.آنها از شوک ضربه ای که به در خورده بود ترسیده و حشت کرده بودند.برخی از آنان وقتی ون چینگ را در آغوش وی ووشیان بیهوش دیدند بدون توجه به زخم های خود بطرفش آمدند:«بانو چینگ!»

یکی از آنان با جوش و خروش گفت:«تو...تو کی هستی؟ با رئیس دفتر چیکار کردی؟»

وی ووشیان گفت:«هیچی! تهذیبگرای تحت امر ون نینگ کیا هستن؟چرت و پرت نگین و همین الان بزنین بیرون!»

گروه به او خیره شده بود ولی وی ووشیان درحالیکه ون چینگ را نگهداشته بود خارج شد.آنها چاره ای نداشتند جز اینکه بهم کمک کنند تا برخیزند و دنبال او بروند.خیلی زود خانه را ترک کردند.پیش از آنکه بتوانند درباره این آشوب رخ داده سوال کنند وی ووشیان به آنها دستور داد:« سوار اسبا بشین!سریعتر!»

یک مرد میانسال معترضانه گفت:«نه،ارباب ون نینگ ما....»ناگهان یک سر از جلوی چشمهایشان به پرواز درآمد.آن افراد چرخیدند و همان زمان ون نینگ درحال تکه تکه کردن جسدی بود که هنوز روی زمین تکان میخورد.با دست خالی دل و روده اش را بیرون میکشید.وی ووشیان فریاد زد:«کافیه!»

خرناس های خفیفی از گلوی ون نینگ به گوش رسید انگار هنوز رضایت نداشت.وی ووشیان سوت زد و گفت:«بلند شو!»

ون نینگ نیز برخاست.وی ووشیان گفت:«منتظر چی هستین؟سوار اسب بشین! نکنه منتظرین من شمشیر واستون پیدا کنم!؟»

یکی از افراد گروه بیاد پیرزنی افتاد.با عجله رفت تا آن زن پیر و کودک را با خود بیاورد و سوار اسب کند.وی ووشیان که هنوز ون چینگ را نگهداشته بود بر اسبی سوار شد. افراد هم اسبهایی یافته و در میان آن دوزخ سوار شدند.دو یا سه نفری سوار اسب شده و این امر تا حدی آزار دهنده بود.آن زن پیر هم نمیتوانست در حین نگهداشتن کودک اسب خود را هم براند.وی ووشیان وقتی وضعش را دید دستش را دراز کرد و گفت:«اونو بده من!»

پیرزن چندباری سرش را تکان داد.بچه که گردن او را چسبیده بود داشت لیز میخورد.در چشمان هر دو ترس آشکار بود.وی ووشیان دست خود را درازکرده و بچه را آغوش خود گرفت.پیرزن بحد مرگ ترسید:«آ-یوان! آ-یوان!»

اگرچه کودکی که نامش آ-یوان بود بسیار کوچک بود و میدانست ترس چیست اما اصلا گریه نکرد.او کماکان انگشتان خود را در دهان می مکید و چندباری به وی ووشیان زل زد.وی ووشیان فریاد زد:«حرکت میکنیم!»پاهایش را به اسب زده و همه با هم حرکت کردند.چندین اسب در آن شب تاریک دنبالش کردند و با سرعت در آن باران براه افتادند.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

«از تمام کسانی که کارای ما رو دنبال میکنن صمیمانه تشکر میکنم و امیدوارم از لحظه لحظه خوندن رمان لذت ببرین!❤»